

خیالتان راحت، برادر صفایی دیگر زنگ نمی زند
تا از بنیاد شهید چیزی بخواهد

«صفایی» هم قاب عکس شد

زینبی - جانباز حسین صفایی، به فیض شهادت نایل شد. این همان خبر شوکه کننده ای بود که سه شنبه گذشته، نصف روز بعد از چاپ گفتگویش در شهرآرامحله، از ساکنان محله طوق شنیدیم.

نخست

گفتگویی که قسمت مامشد

دو هفته پیش بود که پیگیر بودم تا بتوانم با او صحبت کنم و جور نمی شد. بالاخره دوشنبه (۹ مرداد) قرار گذاشتیم اما به خاطر ناهماهنگی ای که بین من و عکاس به وجود آمد، مصاحبه را لغو کردم. وقتی تماس گرفتم که بگویم امروز عکاس هماهنگ نشده و نمی آیم، ناراحت شد. گفت: «تنها دل خوشی ام این بود که شما می آید و در دودل هایم رami شنوید، آن هم که این طور شد!». حرفش توی گوشم زنگ می خورد. با شنیدن این جمله، حال خوبی نداشتم؛ اوفقط می خواست کسی بنشیند پای حرف هایی که گوش کسی بدهکارشان نبود، فقط همین!

با خودم درگیر بودم که توتابه حال برای جانبازان این وطن چه کرده ای که حالا جرئت داری بگویی نمی توانم بیایم حرف هایت را بشنوم. همان موقع دوباره تلفن را برداشتم تا برای روز دیگری قرار بگذارم که گفت: «همه این هفته را درگیر معالجه و رفت و آمد هستم. اگر اجازه بدهند باید شیمی درمانی کنم». آزمایش های پزشکی، شیمی درمانی، سونوگرافی و... و قتش را به شدت پر کرده بود. چهارشنبه تماس گرفتم. چهارشنبه هم وقت نداشت. گفت از ساعت ۸ تا ۸ شب درگیر کارهای پزشکی است. نرسیدم چرا و قرار شد اگر حالش مساعد بود برای پنجشنبه به من خبر بدهد. هنوز با عذاب وجدانم کنار نیامده بودم. نه به خاطر کار روزنامه، به خاطر کسی که یک عمر به قول خودش چادر این مملکت

بوده تا امنیت امروز باشد. او از من تقاضای کوچکی داشت و این تنها کاری بود که می توانستم برایش انجام بدهم.

تا اینکه پنجشنبه شماره اش را روی گوشی ام دیدم و دیگر معطل نکردم و همان روز صبح به دیدنش رفتم.

دوم

هر چه بود توی فیلم هادیده بودم

تصویری از روبه روی بایک جانباز شیمیایی نداشتم. هر چه بود توی فیلم هادیده بودم. خس خس سینه، بریده حرف زدن، اسپری کردن و نفس نفس زدن را تنها توی فیلم دیده بودم. سروصورت های بی مویی را که حتی دیگر مژه هم نداشتند، فقط توی فیلم دیده بودم. اما حالا من جلوی در قهوه ای خانه اش ایستاده بودم و دختر جوانی در راه رویم باز کرد. با اینکه حالش خوب نبود، مقید بود لباسش را کامل بپوشد. حتی از همسرش خواست دکمه هایش را ببندد. سمت راست، زیر لباسش بر جسته بود. دیگر توی دست هایش رگ پیدا نمی شد و برای تزریق های مداومش لوله ای (پورت) روی سینه اش کار گذاشته بودند. در همه مدت مصاحبه روی تخت نشسته بود. پاهایش ورم داشت. انگار دلش نمی خواست که از خودش ضعف نشان بدهد و حتی بیماری بفهمد که ممکن است کم بیاورد. او هرگز خودش را تسلیم بیماری نکرده بود. حرف هایش پر از امید بود. حرف از خستگی و کم آوردن نمی زد.



خیلی ها توی
رویش به او گفته
بودند: «بیخود
کردی رفتی
جنگ». خیلی ها
دلش را شکسته
بودند. اما هنوز
هم می گفت:
«اگر دوباره به
عقب برگردم
می روم جنگ.
همین الان اگر با
همین وضعیت
من را ببرند،
می روم سوریه.»